# شهرآرا

SHAHRARANEWS.IR

سه‌شنبه

سال هفدهم
۲۴ شهریور ۱۴۰۵
۰۳ ربیع الثانی ۱۴۴۸
شماره ۴۸۵۷

Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir

سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

روزنامه
فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز
شهرداری مشهد
مدیرمسئول
سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر
سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی
ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی
۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر
۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی
۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک
۳۰۰۰۷۲۸۹


**اوقات شرعی مشهد**

| | | | |
|---|---|---|---|
| اذان ظهر ۱۱:۲۶:۴۴ | غروب آفتاب ۱۷:۳۹:۲۶ | اذان مغرب ۱۷:۵۷:۴۳ | |
| نیمه شب شرعی ۲۲:۴۴:۰۳ | اذان صبح فردا ۰۳:۴۹:۳۴ | طلوع آفتاب فردا ۰۵:۱۴:۴۹ | |

## ۲۴ شهریور

### تقویم تاریخ

امروز سالروز درگذشت **حاج حسن حسینی فقیه**، واقف دارالشفای امام صادق(ع)، از بزرگ‌ترین مراکز دیالیز شرق کشور است که در ۲۴ شهریور ۱۳۹۷ از دنیا رفت.

عکس روز

**به‌تازگی فازِ یک کلان‌پروژه بوستان جهان‌شهر مشهد به وسعت ۲۷هکتار به بهره‌برداری رسیده است. این بوستان با امکاناتی که دارد، با استقبال مردم مشهد روبه‌رو شده و حالا مشهدی‌ها، فضای سبز تازه‌ای به فهرست گعده‌هایشان برای تفرج و تفریح، اضافه شده است.**

**عکس: محمدحسن صلواتی**

**برای مشاهده گزارش تصویری، کد را اسکن کنید**

من و زندگی

## یکی از آدم‌های مهم زندگی من

قاسم رفیعا
شاعر و طنزپرداز

من در زندگی حقیرانه‌ام آدم‌های زیادی را دیده‌ام که یک لحظه آمده‌اند داخل زندگی‌ام و تأثیر خودشان را گذاشته و رفته‌اند. یکی از آن آدم‌ها آن روز در اداره‌کل آمده بود، با مو و ریش بلند و پریشان پشت میز من نشسته بود، پایش را روی میز گذاشته بود و سیگار می‌کشید. آن روزها کسی در روابط عمومی اداره‌کل و کلا در همه اداره که محل رفت‌وآمد معلم‌ها بود، سیگار نمی‌کشید و معمولا پشت میز کس دیگری هم نمی‌نشست!

رفتم پیش مدیر روابط عمومی گفتم:

- این بنده خدا که با این قیافه پشت میز من نشسته؟

- آقای قنبری بلند شد و آمد بنده خدا را به من معرفی کرد که هنرمند است و معلم است و مرا هم معرفی کرد و تمام.

فردا اداره کل بودم که دیدم از منزل پدرخانمم زنگ می‌زنند:

- یکی از دوستاتون اومدن اینجا و می‌گن زنگ بزنید رفیعا بیاد.

آخر وقت بود و من موتور را سوار شدم و رفتم سمت طرقبه. در راه با خودم فکر می‌کردم این آدم کیه و خونه پدرخانمم رو از کجا پیدا کرده؟

با خودم مطمئن بودم مادرم آدرس پدرخانمم رو داده. چون معتقد بود هر وقت نیستم لابد اونجا هستم! حتی وقتی سر کار هستم! ولی این بنده خدا کیه و برای چی اومده و چرا با من در طرقبه سر ظهر قرار گذاشته.

وقتی رسیدم دیدم ای دل غافل این همان بنده خدای دیروزی است. یک جاسیگاری را پر کرده بود از ته‌سیگار. با خودم فکر کردم این خانواده درباره من و رفقایم چه فکرها که نکردند!

مرد بلند شد و با من روبوسی کرد. انگار سال‌هاست با هم رفاقت داریم و از خانواده پدرخانمم عذرخواهی کرد و گفت:

- ممنون از محبت شما من با قاسم‌جان عرض کوچکی داشتم و رفع زحمت می‌کنم.

با هم از خانه خارج شدیم و در حال قدم زدن شروع کرد به بیان نصیحت‌های پدرانه. اما از همان اول معلوم بود این‌ها موضوع قرار ملاقات ما نیست. آخر سر پاکتی از جیبش درآورد و به من داد و گفت:

- این مبلغ ناقابل را به عنوان قرض یک نفر به من داده به این شرط که هر وقت داشتم بدهم به کسی دیگر. آن کس دیگر شما هستید. این پول را بگیر و بزن به زندگی‌ات. کلا من را نخواهی دید، ولی هر وقت داشتی همین مبلغ یا به دلخواه خودت مبلغی بیشتر یا کمتر را بده به یک آدم دیگر.

بعد پرسید:

- ایستگاه اتوبوس کجاست؟

من که هیجان‌زده شده بودم گفتم:

- استاد بذارید با موتور برسونمتون.

- نه پسرم تو برو پیش خانمت ولی بهشون نگو که من برای چی اومده بودم.

و رفت و من دیگر آن مرد را ندیدم، ولی بعدها ازش زیاد شنیدم، اما می‌دانم که اصلا دلش نمی‌خواهد در موردش چیزی بگویم پس بی‌خیال. او مردی بود که یک روز وارد زندگی من شد و تأثیر خودش را گذاشت و رفت.

کوچه

## فاتحان آسمان، «غریب‌مردان» زمین!

غلامرضا نبی‌اسدی
روزنامه‌نگار

**در خلق روایت حماسه کم گذاشتیم**

قهرمان جازدن، هنر کسانی است که زندگی را برپایه دروغ پیش می‌برند و این حکایتی است تأمل برانگیز. این روزها آمریکا دارد با کمک رسانه‌هایش، ماجرای خلبان سقوط‌کرده اف۱۵ خود و نجات او را «جعل» می‌کند. دریغا که برخی، این «بدل» را جنس اصل می‌گیرند، حال آنکه جنس اصل اینجاست؛ در قهرمانان نیروی هوایی ما که جهان را لب ترکانده است ازبس انگشت به دهان گرفته‌اند. قهرمانان واقعی، «یله‌مردانِ» آسمان جایگاه ما هستند که دست از جان شستند تا جهان را با حماسه‌ای نو آشنا کنند.

ما شهید دادیم، اسیر دادیم اما در خلق روایت حماسه کم گذاشتیم. در جهانی که پیروز را روایت‌ها، کادربندی می‌کنند و شکست را واژه‌ها و تصاویر معنا می‌بخشند، باید توجه‌ها را به «خلبانان سوخو» جلب کنیم که در دست‌های عاریتی آمریکا در کشورهای حاشیه خلیج‌فارس گرفتارند.

**قدردان فاتحان آسمان باشیم**

خلبانان، آسمان را فتح و زمین را برای دشمن جهنم کردند اما دریغا که زمین چندان که باید، نمی‌شناسد این آسمانی‌مردان را!

قدردانی که پیشکش؛ چون این یک پیش‌نیاز دارد به نام شناخت. اینکه محقق نشود، توقع قدرشناسی مثل نوشیدن آب در سراب خواهد بود. منِ بسیجی زمان جنگ، خجالت می‌کشم وقتی سخنان خلبانان را می‌شنوم؛ آنانی که بسیاری از ناممکن‌ها را به امکان تبدیل کردند تا من و ما رزمنده‌های روی زمین، بتوانیم دربرابر دشمن قد علم کنیم. من خود در زمین‌های به خون معطرشده شلمچه، شاهد شاهکارهای خلبانانمان در آسمان بوده‌ام. دیده‌ام نبردهای نابرابر را، دیده‌ام جنگ هوایی یک به چند را؛ به همین خاطر همیشه توقعم این بوده است که «بلندآسمانیان» در ساختارهای حقوقی و حقیقی هم «بلندجایگاه» باشند اما.... من همیشه پشت دیوار این اما می‌مانم. مجبور می‌شوم چند نقطه بگذارم، حال آنکه به‌جای هر «نقطه»، باید ده‌ها «نکته» ردیف کرد. در هر نکته هم باید روایتی خواند از حماسه‌ای و ضرورت قدردیدنی اما.... بازهم کار به «نقطه» رسید؛ چون «نکته»ها گویا نیستند. اگر بودند، نباید حروف در زبان سرهنگ باقری، به‌گلایه، کلمه شود. نباید به‌جای آن همه که گذاشتند برای وطن، این همه با دست خالی برخیزند. آنان در زمان جنگ، نامشان برده نمی‌شد، اما نشانشان در آسمان، برند سرفرازی ایران بود و ترجمه زمینی‌اش می‌شد ناتوانی دشمن و نابودی روحیه او.

**هزار دریغ که کم گفتیم**

از آن‌ها اگر فراوان در فراوان بگوییم، بازهم کم گفته‌ایم اما هزار دریغ که کمتر از کم هم نگفته‌ایم! هر کشوری اگر به‌جای ما بود، اسوه‌های حماسه‌اش را تا شکوه اسطوره تجلیل می‌کرد، ما اما انگار زبانمان نمی‌چرخد به تجلیل. حرف دیروز نیست که همین امروز هم همین قصه را باید به لهجه غصه بخوانیم. در همین جنگ تحمیلی سوم هم خلبانان ما ناممکن‌ها را رقم زدند. «هواپیماهای قدیمی نسل سوم اف۴ و اف۵ ما کجا و جنگنده‌های نسل ۵ دشمن کجا؟» اما خلبانان ما کاری کردند که یک علامت سؤال بزرگ دربرابر دشمن قرار بگیرد که «خلبانان ایرانی کجا و خلبانان آمریکایی کجا؟» خلبانان ما با اف۵، کاری کردند که پدافند دشمن، سه فروند جنگنده خود را ساقط کند. آسمان کویت این واقعیت را تا همیشه در ذهن خواهد داشت. کل منطقه جنوب خلیج همیشه فارس به یاد خواهد داشت- حتی اگر قلم‌هایش برای نگارش، اسیر دشمن باشد- که خلبانان ایرانی با خلق حماسه‌های بزرگ، دشمن ابرقدرت را که خود را بزرگ‌ترین می‌شمرد، به‌شدت تحقیر و کوچک کردند. این هم از بزرگی روح و باورشان بود اما بازهم نقطه را باید بگذارم به‌جای نکته. ما کم گذاشته‌ایم برای خلبانان؛ اگر به اندازه کارکردشان به چشم می‌آمدند، باید تا چشمشان می‌دید، تقدیر و تحسین و امکانات بود. ولی تا چشمشان کار می‌کند، بی‌خبری است از آنچه باید خبر می‌شد. من نمی‌خواهم بگویم چه بکنیم، فقط می‌گویم به اندازه کسری از آنچه توقع داریم از خلبانان، برایشان مایه بگذاریم و انتظار برحقشان را برآوریم به اندازه کسری از ارزشی که می‌افزایند؛ والّا همه آن را که نمی‌توانیم جبران کنیم. خلبان است و یک آسمان اثرگذاری و مایی و دستانی که توانی اندک دارد، اما همین اندک را به‌کار گیریم تا آنان به‌کرامت، فراوان ببینند و فراوان‌تر بایستند پای کار ملک و ملت.

اول شخص

## رازهای عاشقی راضیه

**روایتی از راضیه فدایی، از بهترین روزهای زندگی‌اش با شهید مهدی سورچی**

نویسنده: آزاده چشمه‌سنگی

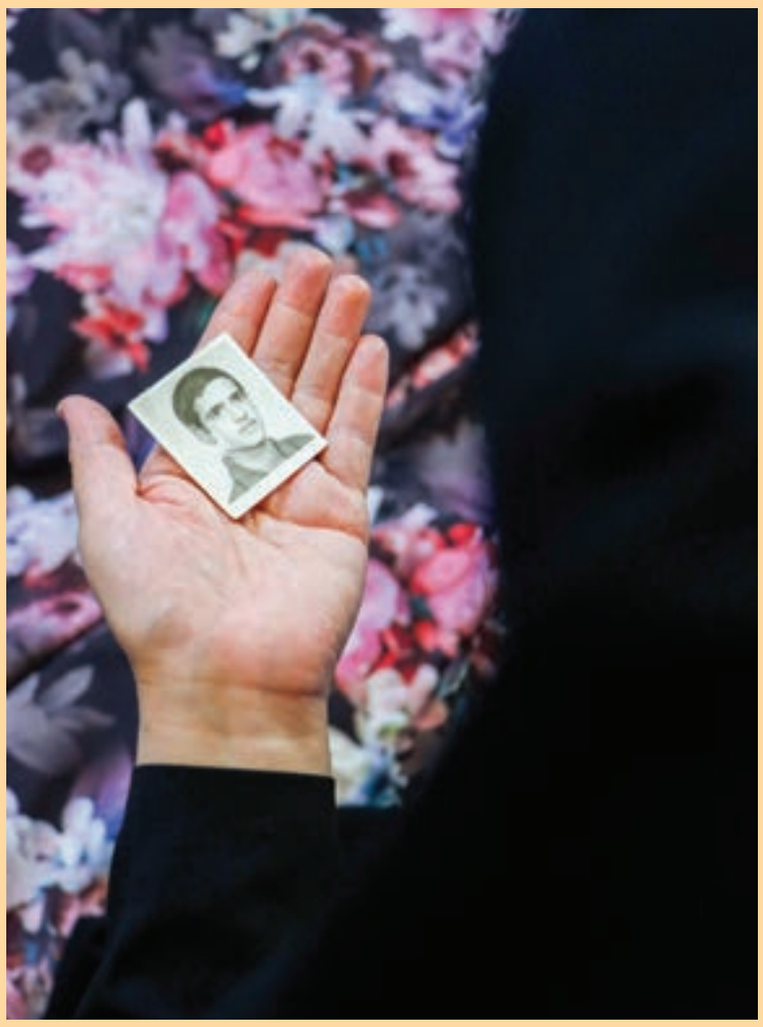

**راضیه فدایی نوزده‌ساله بود که آگاهانه تصمیم گرفت با یک جانباز ازدواج کند اما نه کسی را می‌شناخت، نه خواستگاری در کار بود و نه حتی می‌دانست قرار است چه کسی وارد زندگی‌اش شود. فقط چندبار در تلویزیون، دخترهایی را دیده بود که با جانبازها ازدواج کرده بودند و تصویرشان در ذهنش مانده بود. تا آن حد که خواب می‌دید پشت ویلچر یک جانباز جوان، راه می‌رود. سال ۱۳۶۷ یعنی دو سال بعد. دیگر خوب فکرهایش را کرده بود. او با دلی قرص و با اعتقادی راسخ تصمیم گرفت با یک جانباز ازدواج کند. بالاخره توانست خانواده را هم باخبر و راضی کند. در این فاصله، مخفیانه پای دکه‌های تلفن می‌رفت و به بنیادشهید زنگ می‌زد. یک‌بار حتی اشتباهی به آسایشگاه جانبازان زنگ زد و خیلی جدی گفت: «من می‌خوام با یک جانباز ازدواج کنم.» آن‌طرف خط خندید و شماره بنیاد را به او داد. راضیه فرم ازدواج با جانباز را پر کرد و منتظر ماند. بنیاد چند نفر را معرفی کرد، اما او دنبال یک جانباز ویلچری بود و گزینه‌های دیگر را قبول نمی‌کرد. تا اینکه یک روز گفتند جانبازی هست که شاید مناسب او باشد. ملاقاتشان در یکی از اتاق‌های بنیاد شهید کوهسنگی، رقم خورد.**

### اولین دیدار

**مهدی سورچی روی یک ویلچر استیل سفید نشسته بود. راضیه می‌گوید آن‌قدر هر دو خجالت می‌کشیدند که بیشتر جلسه را با سرهای پایین نشستند. مهدی خودش را معرفی کرد و بعد از راضیه پرسید آیا با ویلچری بودن او مشکلی ندارد. آیا از گرفتن ویلچر او در خیابان خجالت نمی‌کشد. راضیه گفت نه؛ حتی گفت افتخار می‌کند. یک هفته بعد، مهدی با خانواده‌اش به خانه آن‌ها رفت. خواستگاری نزدیک عید بود و راضیه از شدت خجالت حتی نتوانست چای ببرد. اما همان شب برای اولین‌بار فهمید انتخابی که تا آن روز در ذهنش ساخته بود، قرار است وارد واقعیت شود؛ ویلچر مهدی روی فرش خانه آمد و او برای نخستین‌بار با شکل واقعی زندگی آینده‌اش روبه‌رو شد.**

**سه ماه بعد، عقد کردند و اوایل سال ۱۳۷۰ زندگی مشترکشان را شروع کردند. راضیه آن روزها هنوز نمی‌دانست «همسر یک جانباز قطع‌نخاع» بودن دقیقا یعنی چه. خودش بعدها می‌گوید تازه بعد از ازدواج بود که با دردهای عصبی، زخم‌ها و بخیه‌های متعدد، عوارض شیمیایی، ترکش‌های باقی‌مانده در بدن مهدی و بیماری‌هایی که آرام‌آرام بیشتر می‌شدند، روبه‌رو شد. مهدی اما برای او فقط یک آدم بیمار نبود؛ مردی بود خوش‌اخلاق و شوخ و پرشروشور که با وجود ویلچر، دلش می‌خواست زندگی کند. آن‌ها با موتور سه‌چرخ، بیرون می‌رفتند، با همسایه‌های جانبازشان به سینما می‌رفتند و گاهی مهدی با همان ویلچر آن‌قدر شیطنت می‌کرد که راضیه می‌گفت: «تو اگه پا داشتی، چی‌کار می‌کردی؟»**

### یک عمر زندگی

**سال‌های اول، مهدی هنوز سر کار می‌رفت و ورزش می‌کرد. اما جراحت‌هایی که سال‌ها قبل از جنگ به‌جا مانده بودند، کم‌کم خودشان را نشان دادند. یک کلیه‌اش را در جبهه از دست داده بود و کلیه دیگر هم به‌مرور از کار افتاد. از سال ۱۳۷۸ دیالیز شروع شد و بعد مشکلات تنفسی و عوارض شیمیایی شدت گرفت. بیمارستان و آسایشگاه و کپسول اکسیژن، آرام‌آرام جای بخش‌های معمول زندگی را گرفتند. راضیه هم‌زمان با مراقبت از مهدی، با فقدان مادرش و ماجرای تلخ درگذشت دخترش که به فرزندی گرفته بودند، روبه‌رو شد. خودش می‌گوید آن سال‌ها گاهی احساس می‌کرد کاملا تنها مانده است، با همه این‌ها، هنوز مانده است. شاید چیزی که او را نگه می‌داشت، فقط اعتقادش نبود. خودش می‌گوید خیلی زود، همان روزهای اول عقد، عاشق مهدی شده بود. می‌خواستش و دیگر به بیماری‌ها و زخم‌هایش فکر نمی‌کرد. سال‌های آخر، مهدی دیگر حتی نمی‌توانست روی ویلچر بنشیند. با برانکارد به حمام می‌رفت و برای دیالیز از خانه بیرون می‌رفت. ریه‌اش به اکسیژن وابسته شده بود و عفونت‌ها و زخم‌ها یکی پس از دیگری سراغش می‌آمدند. بدن مردی که روزی با موتور سه‌چرخ در خیابان کورس می‌گذاشت، حالا بیشتر ساعات شبانه‌روز، روی تخت بود. در آخرین روزها، مهدی یک‌بار از راضیه خواست اگر به بهشت‌رضا رفت، دو رکعت نماز حاجت به نیت او بخواند. بعد از سال‌ها درد و بیماری، انگار خودش هم می‌دانست دیگر فرصتی باقی نمانده است. یک هفته بعد به آسایشگاه رفت و از آنجا به بیمارستان منتقل شد. راضیه روز عید فطر سال ۱۳۸۵ وارد بیمارستان شد و از نگاه پزشک فهمید که مهدی دیگر زنده نیست. اما شاید پایان این زندگی، روز شهادت مهدی نبود؛ شاید همان روزی بود که راضیه در خانه، کنار تخت او، برای آخرین‌بار با قطرات خونش روبه‌رو شد. شاهرگ دست مهدی در اثر عوارض دیالیز پاره شده بود. راضیه تازه از خرید برگشته بود که دید خون از لبه تخت روی زمین می‌ریزد. خودش را به تخت رساند و وقتی پارچه را باز کرد، خون با شدت روی صورت هردویشان پاشید. با این حال، جلوی مهدی خودش را نگه داشت، لبخند زد و خونریزی را بند آورد. مهدی هم خندید و حتی در آن وضعیت گفت: «چه خوشگل شدی!» وقتی مهدی خوابش برد، راضیه به اتاق دیگری رفت و گریه کرد. بعدها از آن خانه رفتند، اما می‌گوید رد خون روی کف سیمانی اتاق ماند؛ هرقدر شستند، پاک نشد. مهدی بیست‌ویک سال روی ویلچر زندگی کرد و پانزده سال از آن را کنار راضیه گذراند. زینب، دخترشان، چهارساله بود که پدرش را از دست داد. راضیه حالا وقتی به آن سال‌ها نگاه می‌کند، هنوز از تصمیم دختر نوزده‌ساله‌ای که پای دکه تلفن ایستاد و شماره بنیادشهید را گرفت، تعجب نمی‌کند. می‌گوید اگرچه سخت بود، آن روزها را از بهترین روزهای زندگی‌اش می‌داند. فقط یک چیز از آن خانه برایش باقی مانده است؛ خاطره مردی که دوستش داشت و رد خونی که هنوز، به قول خودش، کف همان اتاق مانده است.**